

قرعه کشی  
نویسنده: شرلی جکسون  
برگردان: شیوا شکوری

صبح آفتابی و صاف ۲۷ ژوئن با گرمای ملایم یک روز کامل تابستانی از راه رسیده بود. گل‌ها شکفته و چمن‌ها سرسبز و پررنگ بودند. مردم روستا حوالی ساعت ده در میدان، بین اداره‌ی پست و بانک، گرد هم می‌آمدند. در بعضی شهرها، چون جمعیت زیاد بود، قرعه‌کشی دو روز طول می‌کشید و از ۲۶ ژوئن آغاز می‌شد، اما در این روستا که حدود سیصد نفر جمعیت داشت، مراسم کمتر از دو ساعت زمان می‌برد. به همین خاطر، قرعه‌کشی در این روستا از ده صبح شروع می‌شد و تا ظهر پایان می‌یافت تا روستاییان برای ناهار به خانه بازگردند.

اول از همه، بچه‌ها دور هم جمع شدند. تعطیلات تابستانی تازه شروع شده بود و بیشترشان هنوز به این آزادی عادت نکرده بودند. پیش از آن‌که سراغ بازی‌های شلوغ و پرهیاهو بروند، مدتی را آرام کنار هم می‌نشستند. حرف‌هاشان هنوز از کلاس درس و معلم و کتاب و تنبیه بود. بابتی مارتین جیب‌هایش را پر از سنگ کرده بود. پسرهای دیگر هم از او تقلید کردند و صاف‌ترین و گردترین سنگ‌ها را جمع کردند. بابی، هری جونز و دیکی دلاکروا که اهالی روستا نامش را «دلاکروی» تلفظ می‌کردند، نیز همراهشان بودند. آخر سر، توده‌ی بزرگی از سنگ در گوشه‌ای از میدان جمع کردند و مراقب بودند که کسی آن‌ها را نزدد. دخترها کناری ایستاده بودند، گاهی نگاهی به پسرها می‌انداختند و با هم حرف می‌زدند. بچه‌های کوچک‌تر توی خاک غلت می‌زدند یا دست خواهر و برادر بزرگ‌ترشان را چسبیده بودند.

کم‌کم مردها هم جمع شدند. حواسشان به بچه‌ها بود و درباره‌ی کاشت و باران و تراکتور و مالیات حرف می‌زدند. کمی دورتر از توده‌ی سنگ، کنار هم ایستادند. شوخی‌هاشان ملایم بود، بیشتر لبخند می‌زدند تا بخندند. زن‌ها با لباس‌های رنگ و رو رفته و ژاکت‌های نازک، کمی بعد از مردها رسیدند. به هم سلام کردند، چند کلمه‌ای درباره‌ی تازه‌ترین شایعات رد و بدل کردند و بعد به سوی شوهرانشان رفتند. زن‌ها که حالا کنار شوهرانشان ایستاده بودند، بچه‌ها را صدا زدند. بچه‌ها با بی‌میلی آمدند، هر کدام را چهار یا پنج بار باید صدا می‌کردند. بابی مارتین از دست مادرش در رفت و با خنده به سمت توده‌ی سنگ دوید. پدرش با تندى صداش زد. بابی فوری برگشت و بین او و برادر بزرگ‌ترش ایستاد.

برگزاری قرعه‌کشی بر عهده‌ی آقای سامرز بود، همان‌طور که مسئول رقص‌های محلی، باشگاه نوجوانان و برنامه‌های هالووین هم بود. چون همیشه برای کارهای اجتماعی وقت و انرژی داشت. مردی خوش‌مشرب با صورتی گرد بود و کسب‌وکارش زغال‌سنگ بود. مردم برای او دل می‌سوزاندند، چون فرزندی نداشت و زنش همیشه سرزنش می‌کرد.

با ورود آقای سامرز، که جعبه‌ی چوبی سیاهی در دست داشت، همه‌های میان اهالی روستا بلند شد. دست تکان داد و گفت: «امروز کمی دیر شد، دوستان.» آقای گریوز، رئیس اداره‌ی پست، با یک صندوق سه‌پایه پشت سرش می‌آمد. صندوقی را وسط میدان گذاشتند و آقای سامرز جعبه‌ی سیاه را روی آن قرار داد. اهالی روستا کمی عقب ایستادند و فاصله‌شان را با صندوق حفظ کردند. وقتی آقای سامرز گفت: «کسی می‌خواهد کمک کند؟» ابتدا کسی جلو نیامد، تا این‌که آقای مارتین و پسر بزرگش، بکستر، جلو آمدند و جعبه را محکم روی صندوق نگه داشتند تا آقای سامرز برگه‌های داخل آن را زیر و رو کند.

سال‌ها پیش، وسایل اصلی قرعه‌کشی گم شده بود. جعبه‌ی سیاه که حالا روی صندوق بود، حتی پیش از تولد آقای وارنر پیر، مسن‌ترین مرد روستا، استفاده می‌شد. آقای سامرز بارها پیشنهاد کرده بود که یک جعبه‌ی نو بسازند، اما هیچ‌کس حاضر نبود حتی کوچک‌ترین تغییری در این سنت ایجاد کند.

می‌گفتند این جعبه از تکه‌هایی از جعبه‌ی قبلی ساخته شده، همان جعبه‌ای که نخستین ساکنان روستا آن را درست کرده بودند. هر سال بعد از قرعه‌کشی، آقای سامرز دوباره بحث ساخت یک جعبه‌ی نو را پیش می‌کشید، اما هر بار هیچ‌کس آن را جدی نمی‌گرفت و موضوع فراموش می‌شد. جعبه‌ی سیاه، سال به سال فرسودتر می‌شد. حالا دیگر کاملاً سیاه نبود، یک طرفش ترک برداشته و خرد شده بود، طوری که چوب خام زیر رنگ پیدا بود و بعضی قسمت‌ها رنگ‌پریده یا لکه‌دار شده بود.

آقای مارتین و پسر بزرگش، بکستر، جعبه‌ی سیاه را روی صندوق نگه داشتند تا آقای سامرز برگه‌ها را خوب به هم بزند. حالا که بیشتر آیین‌های قدیمی قرعه‌کشی از یاد رفته یا کنار گذاشته شده بود، آقای سامرز توانسته بود به جای تکه‌های چوب که نسل‌ها استفاده می‌شد، از کاغذهای کوچک استفاده کند. او می‌گفت تکه‌های چوب زمانی که روستا کوچک بود مناسب بودند، اما حالا که جمعیت از سیصد نفر گذشته و بیشتر هم می‌شود، بهتر است چیزی استفاده کنند که راحت‌تر در جعبه‌ی سیاه جا بگیرد. شب قبل از قرعه‌کشی، آقای سامرز و آقای گریوز برگه‌ها را آماده کردند و داخل جعبه گذاشتند. بعد آن را در گاوصندوق شرکت زغال‌سنگ گذاشتند و قفل کردند تا صبح روز بعد، آقای سامرز آن را به میدان بیاورد.

باقی سال، جعبه هر بار در جایی متفاوت نگهداری می‌شد. گاهی یک سال در انبار علوفه‌ی آقای گریوز افتاده بود، سال بعد در اداره‌ی پست زیر پا گذاشته می‌شد و بعضی وقت‌ها هم روی قفسه‌ای در خواربارفروشی مارتین می‌ماند.

قبل از این‌که آقای سامرز قرعه‌کشی را رسمی آغاز کند، چند کار باید انجام می‌شد. باید فهرست‌هایی از نام سرپرستان خانواده‌ها، سرپرستان هر خانوار و اعضای هر خانوار در خانواده<sup>۱</sup> تهیه می‌شد. رئیس اداره‌ی پست، در جایگاه مسئول قرعه‌کشی، مراسم سوگند رسمی آقای

منظور این است که اگر در یک خانواده چندین خانوار وجود دارد که با هم زندگی می‌کنند، باید سرپرست هر خانواده مشخص باشد و همه اعضای این جمعیت یا خانوار<sup>۱</sup> مشخص شوند

سامرز را اجرا می‌کرد. برخی بادشان بود که قبلاً مسئول قرعه‌کشی تشریفات خاصی را اجرا می‌کرد؛ مثلاً سرودی یکنواخت که هر سال بدون اشتیاق می‌خواندند. بعضی می‌گفتند که مسئول قرعه‌کشی باید هنگام خواندن سرود در جای خاصی بایستد، در حالی که برخی دیگر باور داشتند که او باید بین مردم قدم بزند. اما این بخش از مراسم سال‌ها پیش از یاد رفته بود. در گذشته، رسم بر این بود که مسئول قرعه‌کشی هنگام صدا زدن هر نفر، احترام خاصی نشان دهد، اما این رسم هم کم‌کم از بین رفت. حالا فقط کافی بود که با هر کس که جلو می‌آمد چند کلمه‌ای خوش و بش بکند. آقای سامرز در انجام این کارها مهارت داشت. او با پیراهن سفید تمیز و شلوار جین آبی، یک دستش را بی‌خیال روی جعبه‌ی سیاه گذاشته بود و بی‌وقفه با آقای گریوز و خانواده‌ی مارتین حرف می‌زد. در آن لحظه، برازنده و مهم به نظر می‌رسید.

بالاخره وقتی که حرف‌هاش تمام شد، برگشت رو به اهالی. خانم هاچینسون با عجله به سمت میدان آمد. ژاکتش را روی شانه‌هاش انداخت و با عجله خودش را به پشت جمعیت رساند. به خانم دلاکروآ که کنارش ایستاده بود گفت: «پاک یادم رفته بود امروز چه روزیه.» هر دو لبخند زدند.

خانم هاچینسون گفت: «فکر می‌کردم شوهرم توی حیاط پشتی داره چوبا رو روی هم می‌ذاره. بعد از پنجره نگاه کردم، دیدم بچه‌ها نیستند. تازه اون موقع یادم افتاد امروز بیست و هفتمه، واسه همین دویدم.» دست‌هاش را با پیشبندش خشک کرد.

خانم دلاکروآ گفت: «به موقع رسیدی، هنوز دارن اون بالا حرف می‌زنن.»

خانم هاچینسون گردنش را کشید تا شوهر و بچه‌هاش را بین جمعیت پیدا کند. آن‌ها نزدیک ردیف جلو ایستاده بودند. بازوی خانم دلاکروآ را آهسته لمس کرد و راهی میان جمعیت باز کرد. مردم با خوش‌رویی کنار رفتند تا راه را برایش باز کنند. چند نفر با صدای بلند گفتند: «اینم خانم، آقای هاچینسون!» و «بیل! بالاخره رسید.»

خانم هاچینسون کنار شوهرش ایستاد. آقای سامرز که منتظرش بود، با لبخند گفت: «فکر کردیم مجبوریم بدون تو شروع کنیم، تسی.»

خانم هاچینسون با نیشخند گفت: «می‌خواستی ظرفام تو سینک بمونه، جو؟»

مردم همین‌جور که سر جای خودشان برمی‌گشتند، آرام خندیدند.

آقای سامرز جدی شد. «خب، بهتره زودتر شروع کنیم که زودتر هم تموم بشه و برگردیم سر کارمون. کسی هست که نیومده باشه؟»

چند نفر در میان جمع گفتند: «دانبار! دانبار!»

آقای سامرز نگاهی به فهرستش انداخت. «کلاید دانبار... آها، درسته. پاش شکسته، نه؟ کی به جاش قرعه می‌کشه؟»

زنی گفت: «فکر کنم من باید بکشم.»

آقای سامرز به او نگاه کرد و گفت: «زن به جای شوهر قرعه می‌کشه! پسر بزرگ نداری که این کارو برات انجام بده، جنی؟»

آقای سامرز و بقیه جواب را می‌دانستند، اما بنا به رسم، مسئول قرعه‌کشی باید این سوالات را می‌پرسید. او با لبخند منتظر جواب خانم دانبار ماند.

خانم دانبار با ناراحتی گفت: «هوراس هنوز شانزده سالش نشده.» و ادامه داد: «فکر کنم امسال باید خودم قرعه بکشم.»

آقای سامرز گفت: «درسته.» و چیزی روی فهرستش نوشت. سپس پرسید: «پسر واتسون امسال قرعه می‌کشه؟»

پسر قبلندی دستش را بالا برد و گفت: «این‌جا.» و ادامه داد: «من برای مادرم و خودم قرعه می‌کشم.» چندین بار پلک زد و سرش را پایین انداخت. چند نفر در میان جمعیت گفتند: «آفرین جک!» و «خوشحالم که مادرت یه مرد داره که این کارو واسش می‌کنه..»

آقای سامرز گفت: «خب، فکر کنم دیگه همه اومدن. آقای وارنر پیر هم اومده؟»

یکی از میان جمع گفت: «این‌جا.» آقای سامرز سر تکان داد. گلویش را صاف کرد و نگاهی به فهرست انداخت. جمعیت یک‌دفعه ساکت شد. گفت: «همه آماده‌اید؟ اول اسمی رو می‌خونم. سرپرست‌های خانواده و مردها میان جلو و یه برگه برمی‌دارن. برگه رو تا کنین و توی دستتون نگه دارین. تا وقتی نوبت همه تموم نشده بهش نگاه نکنین. همه چیز روشنه؟»

مردم این کار را آن‌قدر انجام داده بودند که دیگر خیلی به آیین نامه گوش نمی‌دادند. همه ساکت بودند، لب‌هاشان را تر کرده، از نگاه کردن به اطراف پرهیز می‌کردند. بعد، آقای سامرز دستش را بالا برد و گفت: «آدامز.»

مردی از میان جمع جلو آمد.

آقای سامرز گفت: «سلام، استیو.»

آقای آدامز جواب داد: «سلام، جو.» با لبخندی کم‌رنگ و مضطرب به هم نگاه کردند. آقای آدامز دستش را داخل جعبه‌ی سیاه برد و یک برگه تا شده بیرون کشید. برگه را از یک گوشه محکم گرفت، با عجله به جمع برگشت و کمی دورتر از خانواده‌اش ایستاد. به دستش نگاه نمی‌کرد.

آقای سامرز ادامه داد: «آلن، اندرسون... بنتام.»

خانم دلکروا به خانم گریوز که در ردیف آخر نشسته بود، گفت: «اصلاً فاصله‌ای بین قرعه‌کشی‌ها نیست. انگار قرعه‌کشی قبلی همین هفته‌ی پیش بود.»

خانم گریوز گفت: «واقعاً! خیلی زود می‌گذره.»

آقای سامرز ادامه داد: «کلارک... دلاکروا.»

خانم دلاکروا گفت: «پیرمرد من داره می‌ره.» شوهرش جلو رفت و او نفسش را حبس کرد.

آقای سامرز گفت: «دانبار.» خانم دانبار با قدم‌هایی محکم به سمت جعبه رفت.

یکی از زنان گفت: «برو جلو، جنی.» دیگری گفت: «اون داره می‌ره.»

خانم گریوز گفت: «بعدی ماییم.»

آقای گریوز جلو آمد، جدی با آقای سامرز دست داد و برگه‌ای کوچک از جعبه برداشت. خانم گریوز تماشایش می‌کرد. حالا در میان جمعیت، مردها برگه‌های کوچک و تا شده را در مشت‌هاشان گرفته بودند و با نگرانی به این ور و آن ور نگاه می‌کردند. خانم دانبار و دو پسرش کنار هم ایستاده بودند. او برگه را در دستش فشار می‌داد.

آقای سامرز گفت: «هاربورت... هاجینسون.»

خانم هاجینسون گفت: «برو جلو، بیل.» چند نفر از اطرافیان خندیدند.

«جونز.»

آقای آدامز به آقای وارنر پیر که کنارش ایستاده بود گفت: «شنیدم که توی بعضی از روستاهای اون طرف دیگه قرعه‌کشی رو کنار گذاشتن.»

آقای وارنر پوزخندی زد و گفت: «یه مشت دیوونه‌ی احمق به حرف این جوونایی گوش می‌کنن که به هیچ چی قانع نیستند. انگار می‌خوان برگردن توی غار زندگی کنن و دیگه هیچ‌کس هم کار نکنه. قدیما یه ضرب‌المثل بود که می‌گفت: «قرعه‌کشی در ماه ژوئن، محصول خوب می‌کنه.» وقتی به خودمون می‌ایم که همه داریم علف هرز و بلوط می‌خوریم. قرعه‌کشی همیشه بوده.» او با ناراحتی اضافه کرد: «همین‌که جو سامرز جوون اون بالا وایساده و با همه شوخی می‌کنه خودش به اندازه کافی بده.»

خانم آدامز گفت: «بعضی جاها دارن در باره کنار گذاشتن قرعه‌کشی حرف می‌زنن.»

آقای وارنر با خشم گفت: «این کار هیچ چی جز بدبختی نمیاره. یه مشت جوون احمق!» نگاهی به اطراف انداخت. هیچ‌کس نمی‌خواد برگردن به دوران قدیم. درسته؟»

«مارتین»

«بابی مارتین» به پدرش که جلو می‌رفت نگاه کرد.

«اوردایک... پرسی.»

خانم دانبار به پسر بزرگش گفت: «کاش زودتر تموم شه. کاش زودتر تموم شه.»

پسرش گفت: «دیگه داره تموم میشه.»

خانم دانبار گفت: «آماده باش که به بابات خبر بدی.»

آقای سامرز نام خودش را خواند و جلو رفت و با دقت یک برگه از توی جعبه برداشت. سپس گفت: «وارنر.»

آقای وارنر پیر در حالی که از میان جمعیت می‌گذشت، گفت: «هفتاد و هفتمین ساله که تو قرعه‌کشی ام. هفتاد و هفت بار.»

«واتسون.» پسر قد بلند، کمی خجالت زده از میان جمعیت رد شد. یکی گفت: «نگران نباش، جک.» و آقای سامرز گفت: «آروم باش»

پسر.

«زانینی.»

چند لحظه سکوتی سنگین برقرار شد، سپس آقای سامرز برگه‌اش را بالا گرفت و گفت: «خیل خب، دوستان.»

همه خشکشان زده بود، بعد یک دفعه برگه‌ها را باز کردند. ناگهان صدای زن‌ها بلند شد. «کیه؟ کی گرفته؟ دانیارها؟ واتسون‌ها؟»، سپس چند نفر با صدای بلند گفتند: «هاچینسون!» «بیل هاچینسون!»

خانم دانیار به پسرش گفت: «بدو به بابات خبر بده.» مردم دور و بر را نگاه می‌کردند تا هاچینسون‌ها را پیدا کنند. بیل هاچینسون، همان‌جا خشک شده، زل زده بود به برگه توی دستش. ناگهان تسی هاچینسون داد زد: «وقت ندادین درست انتخاب کنه! خودم دیدم، این منصفانه نبود!»

خانم دلاکروا با تندگی گفت: «بس کن تسی!» و خانم گریوز هم اضافه کرد: «هممون به شانس داشتیم.»

بیل هاچینسون گفت: «ساکت باش، تسی.»

آقای سامرز گفت: «خب دوستان، تموم شد، حالا باید زودتر کارو تموم کنیم.» بعد نگاهی به فهرستش انداخت و گفت: «بیل، حالا باید برای خانوادهت قرعه بکشی. خانواردیگه‌ای هم داری؟»

خانم هاچینسون داد زد: «ن و اوا هم هستن! باید اونا هم قرعه بکشن!»

آقای سامرز با آرامش گفت: «تسی، خودت می‌دونی که دخترا با خانواده شوهرشون قرعه می‌کشن. این قانونه.»

تسی زیر لب گفت: «این انصاف نبود.»

بیل هاچینسون با اکراه گفت: «نمی‌دونم، جو... دخترم با خانواده شوهرشه، درسته، ولی من غیر از بچه‌هام کسی رو ندارم.»

آقای سامرز گفت: «خب، پس توی قرعه‌کشی خانواده‌ها نوبت تونه، توی قرعه‌کشی خانوارها هم نوبت تونه. درسته؟»

بیل هاچینسون گفت: «درسته.»

آقای سامرز گفت: «چند تا بچه داری، بیل؟»

بیل هاچینسون مکنی کرد و با صدایی گرفته گفت: «سه‌تا. بیل جونور، نانسی و دیو کوچولو. من و تسی.»

آقای سامرز گفت: «خب، هری، برگه‌هاشونو جمع کردی؟»

آقای گریوز سر تکان داد و برگه‌های کوچک را بالا گرفت.

آقای سامرز گفت: «بنداز توی جعبه. برگه بیل رو هم بنداز توش.»

خانم هاچینسون تا جایی که می‌توانست آرام گفت: «باید از اول شروع کنیم. بهتون می‌گم، این انصاف نبود. وقت ندادین که درست انتخاب کنه. همه دیدن.»

آقای گریوز پنج تا برگه برداشت و انداخت توی جعبه. بقیه را هم روی زمین ریخت، باد آن‌ها را برداشت و با خودش برد. خانم هاچینسون دور و برش را نگاه کرد و گفت: «همه گوش کنین!»

آقای سامرز گفت: «آماده‌ای، بیل؟» بیل هاچینسون نگاهی سریع به زن و بچه‌هاش انداخت و سر تکان داد.

آقای سامرز گفت: «حواستون باشه، برگه‌ها رو بردارین، ولی تا وقتی که همه نگرفتن، باز نکنین. هری، به دیوی کوچولو کمک کن.»

آقای گریوز دست دیوی کوچولو رو گرفت و برد سمت جعبه. دیوی با خوشحالی همراهش رفت.

آقای سامرز گفت: «دیوی، به برگه از توی جعبه بردار.» دیوی دستش را توی جعبه برد و خندید.

آقای سامرز گفت: «فقط به برگه بردار.»

آقای گریوز دست دیوی را گرفت، برگه تا شده را از مشت کوچک او بیرون کشید و نگه داشت. دیوی هم کنارش ایستاده بود و با تعجب نگاهش می‌کرد.

آقای سامرز گفت: «حالا نانسی.»

نانسی دوازدهساله بود. وقتی جلو رفت دوستان مدرسه‌ایش نفس در سینه حبس کردند. او دامنش را تاب داد و با ظرافت یک برگه از جعبه برداشت.

آقای سامرز گفت: «بیل جونبور.» بیل با صورت سرخ و پاهای گندهش برگه‌ای برداشت. نزدیک بود جعبه را واژگون کند. آقای سامرز گفت: «تسی.» تسی لحظه‌ای مردد ماند، نگاهی عصبی به اطراف انداخت. سپس لب‌هاش را روی هم فشار داد و به سمت جعبه رفت. سریع برگه‌ای بیرون کشید و پشتش نگه داشت.

آقای سامرز گفت: «بیل.» بیل هاچینسون دستش را برد توی جعبه، برگه‌ها را لمس کرد و بالاخره یکی را بیرون کشید.

جمعیت ساکت بود. دختری زمزمه کرد: «خدایا، فقط نانسی نباشه...» و زمزمه‌ش توی جمعیت پیچید.

آقای وارنر پیر با دلخوری گفت: «دیگه مثل قدیما نیست... مردم دیگه مثل قبل رفتار نمی‌کنن.»

آقای سامرز گفت: «خب، حالا برگه‌ها رو باز کنین. هری، برگه دیوی کوچولو رو باز کن.»

آقای گریوز برگه دیوی را باز کرد، گرفت بالا تا همه ببینند که سفید است. ناله‌ای از جمعیت بلند شد.

نانسی و بیل جونبور هم‌زمان برگه‌هاشان را باز کردند. به سمت جمعیت برگشتند و برگه‌ها را بالا گرفتند و با خوشحالی خندیدند.

آقای سامرز گفت: «تسی.»

سکوتی حاکم شد. سپس آقای سامرز به بیل هاچینسون نگاه کرد. بیل برگه‌اش را باز کرد و نشان داد. برگه سفید بود.

آقای سامرز با صدایی آرام گفت: «پس تسیه» و ادامه داد: «برگه‌اش رو نشون بده، بیل.»

بیل هاچینسون رفت سمت زنش، برگه را از دستش کشید. لکه‌های سیاه روی آن بود، همان لکه‌ای که آقای سامرز دیشب با مدادی کلفت توی دفتر شرکت زغال‌سنگ کشیده بود. بیل هاچینسون برگه را بالا گرفت و توی جمعیت همه‌مه افتاد.

آقای سامرز گفت: «خب، دوستان، بیاین زودتر تمومش کنیم.»

اهالی روستا خیلی از مراسم اصلی را یادشان رفته بود، جعبه سیاه اصلی هم گم شده بود، ولی هنوز یادشان بود که باید از سنگ‌ها استفاده کنند. توده سنگی که پسرها قبلاً جمع کرده بودند، آماده بود. روی زمین هم سنگ‌هایی پخش بود و میان‌شان برگه‌هایی که باد با خود این‌طرف و آن طرف برده بود. خانم دلاکروا سنگ خیلی بزرگی برداشت و مجبور شد با هر دو دست بلندش کند. به خانم دانبار گفت: «بدو، عجله کن.»

خانم دانبار که سنگ‌های کوچکی در هر دو دستش داشت، نفس‌نفس‌زنان گفت: «من اصلاً نمی‌تونم بدوم... تو برو جلو، من می‌رسم.»

بچه‌ها از قبل سنگی به دست داشتند. یکی هم چند تا سنگ ریزه گذاشت کف دست دیوی کوچولو؛ پسر هاچینسون.

حال، تسی هاچینسون وسط فضای باز ایستاده بود. همان‌جور که اهالی روستا به سمتش می‌آمدند، دست‌ها را جلوی خودش گرفته بود. گفت: «این انصاف نیست...» که سنگی خورد کنار سرش.

آقای وارنر پیر گفت: «بیاین، همه بیاین.»

استیو آدامز جلوی جمعیت ایستاده بود و خانم گریوز هم کنارش بود.

خانم هاچینسون فریاد زد: «این انصاف نیست، این درست نیست» و جمعیت به او رسید.